



نقد

# پیش از آن روزهای رویایی

کتی آکرا / ترجمه‌ی سارا خادمی

پیش از آن روزهای رویایی  
کتی آکر / ترجمه‌ی سارا خادمی

بهار و تابستان ۱۹۹۴



### مقدمه

«همه آن چیزی که من می نویسم تصاویری است که زندگی می شود. چه کسی در لحظه ارگاسم به واقعیت اقتصادی حاکم می اندیشد؟ زمانی که در همه جوامع بدن به عنوان ابزاری برای اعمال قدرت استفاده می شود و تن اولین جایگاهی است که نهادی سازی به راستی در آن رخنه می کند، باید از تن در مقام رویا شروع نمود. برای غلبه بر آن من با رویاهایم شروع می کنم، به عبارتی آغاز از رویا با هر سانسوری در تناقض است. لحظه آغاز بازی رویا در وجه فیزیکی آن، لحظه تاخیری است که می توان در ارگاسم زنانه دید.

چگونه می توان به این زبان دست یافت؟ وجه نوشتاری آن در کجا رخ می دهد؟ مثل آلیس در سرزمین عجایب که به زبان رویا سخن گفت. وقتی که من از زبان language حرف می زنم آنرا lan- guage ظرفیت های شبکه به هم پیوسته ای در نظر می گیرم که به واسطه رویا می تواند از ساختارهای فراگیر و محتوم آن فراتر رود. این زبان موقعیتی معمارگونه رقم می زند: فضاهایی دارد که هر کدام دیوارها و راهروها و درهای مختلفی دارند و همزمان هر اتاق به نحو و معنای دیگری متکثر می شود.

روایایی که من از آن حرف می زنم به هیچ وجه سانتیمانثال نیست. حتا استعاری هم نیست. این رویاها تنها از درون واقعیت زائیده شده اند. من هرگز یک اخلاق گرا با وجهی آرمانی نبوده ام. من بدن را نوشتم زمانی که به رقص درآمده است و چیزی بر اندام خود افزوده، یا حتا کاسته است.»

کتی آکر

### پیش از آن روزهای رویایی

ا: "چطور می‌تونم این کار رو بکنم؟ آغاز کردن.

"آغاز چه چیز؟"

"تنها چیزی در دنیا که ارزش آغاز کردن دارد: پایان دنیا است."

ا، یک جنده بود، او می‌خواست که به سرمنشاء جنده گی پی ببرد.

. . . . .

الکساندرا، یکی از دوستان کلئوپاترا، کلئوپاترا را چنان عمیق دوست داشت که او را مجبور می‌کرد آنتونی را متقاعد کند تا نسبت به فاسق بچه او هر دو مهربان و نیز باوقار باشد.

به منظور جلب رضایت الکساندرا، شاهزاده خانم اول، هبرودیس کبیر پسر هفده ساله اش را به هیات یک کشیش در آورد. پسر زیبا بود. هبرودیس او را غرق نمود.

به همین دلیل از اسکندریه، دیگر هیچ چیز باقی نماند.

ا شاعری را به یاد می‌آورد که می‌گفت اسکندریه مملو از مردانی است که بیمار، تنها و پیغمبرگونه هستند. همه آنان کسانی بودند که به شدت در سکس، به افراط و آزار خود رسیده بودند. هنگامی که ا به اسکندریه آمد، هوا همچون بال‌های حشرات خشک بود. در آنجا نه مردی و نه پیامبری بود. چنین مردانی تنها در جهان سفیدپوستان پیدا می‌شوند و آن هم، جهان مرده است.

در اینجا، اندیشید که در مرکز تمامی فاحشگی‌ها قرار گرفته است.

. . . . .

ا شروع به دیدن رویا کرد، رویای فاحشه‌خانه‌ای که در جستجویش بود. تا آن وقت او به راستی هیچ‌جا نبود. او پیش از این "فاحشه‌خانه‌ی باکره‌ها" را پشت سر گذاشته بود.

ا: "من به مشهورترین جنده‌خانه‌های اسکندریه رفتم.

"این اسم‌های بعضی از جنده‌هاست:

جنده شماره یک، آنجل، ۲۱ ساله، از نظر سیاسی بالغ، خلاقیت حرفه‌ای، یک معشوقه‌ی کردنی درست وقتی که سراغ بچه‌ها می‌رود، یا با هرکس دیگری (مردان، زنان، یا رده‌های دیگر، افراد ساکن، نیمه ساکن، و خانه‌بدوش بی‌علاقه به پول). آنجل آشکارا به پیشرفت کشور باور داشت.

## "من هرگز این زن را فراموش نمی‌کنم."

"دو سال قبل، آنجل به زندان M\_There وارد شده بود، هنوز بخشنده و هوشیار، ولی زندان او را به شدت در هم شکسته بود. من لکه‌های کبودی بدن اش را دیدم.

"بنابراین، توی گه بود که دنیای جدید آغاز شد.

"جنده شماره دو، باربارا، پیشترها مصر را به مقصد فرانسه برای ادامه تحصیل ترک کرد. یکی از آن کلاسیک‌ها. بعضی از روزهای کسادی کشتی‌ها در بندر مارس، با بهت و حیرت خود، یاد گرفت که او باید هرکاری را بکند، هرکاری بکند برای اینکه زنده بماند، برای همین به شغل خودش برگشت، کارهای شبانه. آنچه من در حال گفتن آن هستم این است که برای بدست آوردن حق تحصیل در دنیای غرب، برای فاحشه‌هایی که اهل دنیای غرب نیستند ضروری است که مدام بجنگند و همیشه به یادگیری خودشان ادامه دهند.

"شما بکن‌ها." این جمله‌ی همیشگی باربارا بود. او دست آخر بیمار از فاحشگی؛ هر روز، برای بدست آوردن امکان تحصیل و یادگیری، ساعت چهار صبح بیدار می‌شد، بنابراین، برای گذران بقیه روز، شروع به جنده‌گی و دادن به این و آن در محل کشتی‌سازی مجاور دریا در نیمه‌های شب کرد. همانجا بود که یک ماشین پای چپش را از تنش قطع کرد. بدسرنوشتی که گویی تنها گریبان‌ده‌ای را می‌گیرد. با وجود این، از آن زمان به بعد هر وقت امکان داشت، او به کمک می‌آمد، از لحاظ مادی و موثر، برای تمامی آن دسته از افرادی که نطفه‌آغازین اجتماعی شان رنج نام داشت. رنج ناشی از تبعید، تبعید، که نام دیگرش مرگ قسطی است، این سرنوشت تمامی کسانی است که در قلمرو نژادپرستی زندگی می‌کنند.

"باربارا، اکنون به باربارای قدیس معروف شده است، دوباره زندگی در جنده‌خانه‌های اسکندریه.

جنده شماره ۳. او در تمام مدت می‌خواست. اسم او لوئیز وانائین دورینگ‌هایم است. وقتی که او خواب است، دستگاه ضبط او همچنان صدایش بلند است. نه به این دلیل که به موسیقی توجهی نکند. او تنها می‌تواند می‌خواست چرا که فاحشگی، او را اینطور از پای در آورده است.

"بعضی روزها لوئیز وانائین دورینگ‌هایم مجبور خواهد بود که بیدار شود، و یک روز او این کار را کرد. چون بدنش می‌خواست که بیدار شود. بلافاصله به سمت منبع موسیقی به راه افتاد. ناگهان با مردی رو به رو شد. از ترس به زمین افتاد و چشم چپش پاره شد. یکی از همسایه‌ها، یکی از خیل الجزایری‌ها، ارمنی‌ها، عرب‌های بادیه‌نشین، مصری‌ها، ویتنامی‌های اطراف جنده‌خانه، صدای جیغی را شنید که به گوش ناآشنا می‌آمد، تفنگ به دست، به خانه هجوم آورد. لوئیز برای دفاع از خودش، به کمک گلوله‌های همسایه، فرد متجاوز را به طرز مرگباری مورد اصابت قرار داد.

"به همین دلیل، لوئیز به آدمکشی متهم شد. به این دلیل که او عرب بود و تجاوزکار، سفیدپوست. از آن زمان به بعد تنها خانواده‌ی اصلی او می‌توانستند به دیدنش بروند که آنها نیز از آنجا بسیار دور بودند. لوئیز وانائین برای سال‌های طولانی ساکن انفرادی بود.

"خانواده او فقیر بودند.

"او در زندان، یعنی لوئیز وائاین جنده شروع به رویاپردازی انقلاب کرد، انقلاب فاحشه ها، انقلابی که با همه روش هایی تعریف شده بود که به مثابه فاصله شان با وضعیت موجود، هستی می یابند، روش هایی که تا جایی که ممکن است از منطقی سود فاصله دارند.

"لوئیز برای خواهران خود اینگونه نوشت:

"این صفحات بوی زن می دهد.

"به راستی من در طول همه سکس هایی که داشته ام به درک روشن تری نسبت به واقعیت موجود رسیدم. تمامی لب ها، تمامی مشت ها: این برای فراهم کردن عمیق ترین نظم ضروری است، بنابراین همه اینها، همه چیزها، می بایست دیده شود. در جنده خانه ای که زنان صحبت می کنند، جایی که زنان غذا می پزند، تنها آنها یکدیگر را می بینند، لب ها روی لب ها، دست در دست، همه جهان می تواند در آشتی باشد. برای چنین نظمی تنها باید به ریشه ها دست برد.

"در این سلول های خواب و رویا، او به نوشتن نامه ی دیگری دست زد که بعد از تاریخی که او به خواب رفته است روزی مشهور خواهد شد، "ما در اطراف قدم خواهیم زد، تنگاتنگ هم، لمس دیگری حقیقتاً بی هیچ لمسی، جایی که ما به هرکسی آری می گوئیم، حتا تنی که برآیند بورژوازی است، تنی که چه بسا خواست انجام کاری را داشت ولی کاری نکرد، تنی که ابژه میل است. انقلاب فاحشه ها جز این نیست."

"از درون این نامه ها، باربارای قدیس نظریه سیاسی خود از مذهب را شرح داد: همه انقلاب ها از کلیسا آغاز می شوند یا از مکانی مربوط به کلیسا، چرا که کلیساها و جنده خانه ها پنجره ای ندارند که به چیزی منتهی شود که در بیرون قرار دارد و بنابراین پناهگاهی برای تمامی غرق شدگان تاریخ هستند.

"برای تو، باربارا. برای همه ی شجاعت شما، برای بخشندگی که درون جنده گی نهفته است."

"من تازگی ها به شدت خسته شده ام." لولو، جنده دیگری شکایت کرد که "دیگه هیچ چیز به من حال نمی ده."

آنجل جواب داد: "این سرنوشت همه ماهاویه که جنده هستیم."

لولو و آنجل تصمیم گرفتند تا جلق بزند شاید که بتوانند دلیلی برای زندگی پیدا کنند.

لولو، شروع به جلق زدن کرد: "ذهن من جای دیگه هست برای همین نمی تونم این کارو الان بکنم."

بعد از مدتی که گذشت، او گفت: "نه. حالا نه."

آنجل هم که مشغول همین کار بود، زیر لب گفت: "من هم همینطور."

لولو: "حالا ما در حال وارد شدن به شب هستیم."

ورود به شب شبیه ورود به یک اتاق بود. ورود از طریق درگاه های باریک، اتاقی که می توان نگاهی گذرا به آن انداخت.

دیوارهای سالن، سبز رنگ پریده بودند (سبز کمرنگی نسبت به رنگ اغلب دیوارهای دوران کودکی).

لولو: "اینجا یک مستراحه. نه. من یک مستراح کثافت نمی خوام. حالا، دستگیره در را بچرخان و وارد شو. این ضروریه که آهسته از گوشه راه بیایی."

"چرا احساس من نسبت به هر چیزی متوقف شده است؟..."

برای زندگی کردن، لولو به این نیاز داشت تا در قلمرو سکس باشد.

لولو: "بدن حرف می زند."

"وقتی که من جلق می زنم، بدنم انگار که حرف می زند: این یک صعود است. کس همچون تمامی سطح اقیانوس در حال موج زدن است، همچون پهنه ای نقره ای، موجی پس از موج دیگر. به محض اینکه آن (واقعاً این چیست؟) به سمت بالا حرکت می کند، انگار به سمت انحنای گردن یک گلدان، ناگهان در برابر خود فرو می ریزد همانطور که به سوی درون می جنبد و همزمان احساس آن شدت می گیرد. بالای این گلدان، بالبه های گرد و لزج، چنان حساس است که تمام حسانیت موجود، اکنون گرداگردش دور می زند، همه اینهایی که در حال حرکت و جنبش اند، همچون موسیقی است. موسیقی چشم انداز خواستنی من است."

در اعماق کس، در آن ته. هر آنچه در پائین است چنان عمیق است که مدام از مرکز خود پخش می شود.... به سوی چه؟ برای چه کسی باز می شود؟ تنها به روی احساس گشوده می شود. احساس، عاشق است.

"اگه من بتونم توش برم، توی این سوراخ خرگوش، هرگز از او مدن دست نمی کشم. هرگز، هرگز."

"من می خواهم که بشم. بازم بشم و همش بیام و بیام و بیام."

"... چرا؟..."

حلقه میانی یا حلقه اطراف وسط این چاه بیشترین احساس را دارد، که حالا به نرمی به سمت پائین می لغزد. در آن فرو می رود. اگر این تونل، که حلقه های آن مدام لیز می خورند، خشک و سخت شود، هیچ احساس دیگری وجود نخواهد داشت. بدون احساس کس هیچ است. اگر این تونل سیاه خشک شود، هیچ چیز نخواهد بود. من باید دنیای هیچ چیز خودم را کشف کنم. با آن عشق بازی کنم. آرامش، میدان را می گشاید، اما من جرات ندارم، من عقب نگه داشته شده ام، باز همچون هستی یک گل سرخ؛ یک گل سرخ بارها و بارها باز می شود تا جایی که گوشت و پوست را کنار می زند و به عصب خالص می رسد؛ باید همه چیز را کنار زد و به درون دست یافت. وظیفه یک تن انقلابی.

من دوباره بسته می شوم (خشک شدن): اینها ریتم های یک هزارتوی ناپیدا است.

"لرزه های میل بر تن مستولی می شود. ارتعاشات غافلگیر کننده. اکنون هر میلی برای وقفه ای کوتاه..."

اوه بله، باز هم شروع شد! اینطور محو و ناپدید می کس، آدم را به خنده می اندازد، خنده درست لحظه ای که طولی نمی

کشد بدن بهش می‌رسه.

" به محض اینکه به سرحد این آستانه رفتم، برای اولین بار من شروع به بازی کردم؛ من خود را باز و بازتر می‌کردم تا جایی که توانستم هستی عصب محض را بی‌هیچ واسطه‌ای لمس کنم.

" در قلمرو هستی اعصاب مطلق، هر لمسی برای لمس شدن است: هر بخش از ذهن، بدن، و احساس تاحدی آرام و روان است که شوق و احساس آن دامنه دار است. وقتی من می‌آیم، همه انقباض‌ها تمام مسیر رو به پائین این قیف ناتمام را تا انتهای آن طی می‌کنند، تا جایی که در دهانه‌ی شکاف آن گشودگی مطلق وجود دارد. در همین موقع، همه چیز محو می‌شود، جهان و هر چیزی که در آن است شهوانی‌تر می‌شود.

" سوراخ من تنها به روی این شکاف باز، باز می‌شود، این لرزش‌های مضاعف.

" به زودی این جهان نیست خواهد شد اما می‌بایست لذت برد، جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم و سراسر هیچ است. اما باید میل ورزید، میل ورزی مفرط برای لذت مفرط و مفرط‌تر.

" من حالا بیشتر می‌خواهم، همه گل‌های سرخ را می‌خواهم، تمام آنهایی که در ردیف‌های پائینی وجود دارند، اما بعضی چیزها همیشه در حال گذشتن اند. بارها و بارها. یک حیوان می‌تواند همیشه بارها به اوج لذت برسد: پنجه‌های حیوانی. کس وقتی حرکت می‌کند انگار که به چیزی پنجه می‌اندازد."

بنابراین لولو وارد هزارتوی بی‌انتها شد.

او به جنده‌ها یاد می‌داد تا این کار را بکنند و همه آنها به طور منظم شروع به جلق زدن می‌کردند.

لولو گفت: " من می‌خوام در مورد شرم آور بودن حرف بزنم چون که این تنها چیزی که برای من معناداره."

آنجل به لولو گفت: " من امروز با خوندن متنای پورنوگرافی واقعاً شدم."

" اول، من کتابی رو برداشتم و فقط اونو باز کردم. من صرفاً می‌خواستم یه چندتا جمله‌هایی از اونو بخونم اینقدر که به اندازه کافی برای فرو کردن دیلدو توی کسم خیس بشم. ولی اولین جمله‌ای که خوندم درمورد یه زن بود، یه زن خوشگل و ماهر در اغواگری پسر بسیار جوونی که اونقدر آتیشش برای زنه تند بود که حتا اگه اون هیچ کاری هم نمی‌کرد پسره آتش میومد. این جملات به حدی به من حال داد که نمی‌تونستم دیگه خوندن متنو متوقف کنم، انگار کلمات توی من وارد می‌شدند و این فرو رفتن، همونجور که اونجا نشسته بودم با دیلدویی که تا انتها توی کسم بود. من فکر کردم که باید خیلی وقیحانه به نظر بیاد، تصویری نفرت‌انگیز در عین حال تحریک‌کننده توی اون سالن، با همه دیوارهایش، اونجا، از نیروی جنسی من که در حال فوران بود. من فکر نمی‌کردم که این اون فضائیه که من توش هستم، حالا این بدنم بود که من توش بودم...

" من در یک بدن نبودم، اما یک ویژگی مکانی داشت.

: توی کُسم، یک حیوان کوچک بود، یک جور حیوان وحشی، با این وجود این حیوان یک پستاندار بود. چیزی شبیه راسو- گربه. راسو- گربه‌ای که گرسنه است و زبانش را در آورده...



" و حالا من بدون زبان ارضاء شدم.

" حالا تمام کُس من مثل حیوانی شده است که مدام گرسنه تر می شود: دهانش را هرچه بیشتر باز می کند، چوچوله درست شبیه زبانی است که لب هایش را با سروصدا می لیسد، با اشتیاق همه چیز را به درون خود می کشد، همچون یک قدم ضربه وارد می کند، شبیه قدم هایی که در بیرون روی سنگفرش راه می رود. دو چشم بالای این زبان قرار دارد. همه ی شور و هیجان من به وسعت آسمان است. من دیگه نمی تونم حرف بزنم. به محض اینکه من از حرف زدن می ایستم، همه چیز رو به سفیدی می گذارد و امواجی که نزدیک می شدند، به آرامی، پیوسته، و بسیار محکم، سخت، استوار، به خون من تبدیل می شوند و من در آن غوطه ور بودم. سپس درون استخوان های من، هرآنچه ریتمی از بدن من درون تن من بوده است به ریتمی در جهان بیرون تبدیل می شود. این معنای حقیقی **سرود** است. ارگاسم نهایی زمانی اتفاق خواهد افتاد که ذهن من سرودی می سازد."

لولو به آنجل گفت: "من می خام همه دنیا رو با اسپرم لکه دار کنم."

در نهایت روزهایی هستند که از همان آغاز سرخوشی، حرارت و زردی خشک می شود. زمانی که تیره ی پشت آدمی از بدنش سربلند می کند، آن وقت یک جنده می گوید: "نه! ... من نمی خام امروز جلق بزنم چون توی کُسم، چاهی که اون پائین هیچ ته ی نداره، تاحدی باز می شه که انگار اون حیوون بخواد توی سوراخ وول بخوره، من همه چیزو زیر و رو می کنم. من می ترسم. من می ترسم... اگه این اتفاق بیافته... خدا می دونه چی ممکنه پیش بیاد، من دیگه هیچوقت نمی تونم از او مدن دست بکشم. پس این باید یه جور دنیای جدید باشه..."

"اما نمی دونم که آیا من می تونم از لذت جلق زدن حتا برای یه روز دست بکشم."

باربارای قدیس اولین جنده تلفنی بود که با یک مشتری تماس گرفت تا ترغیب شود او را بکند برای اینکه او بتواند به جلق زدن ادامه دهد:

" **شوهر پیر کثافت که همسران را نابود می کند** ( این اصطلاح معروف و رایج برای شوهران در اسکندریه بود، مثل بسیاری از فرهنگ های جهان سوم که دچار فقدان مزایای تمدن معاصر هستند)، زبان پیر کف کرده ای که فقط می تواند بلیسد، کون آنهایی را که زیر بغل هایشان دار و درخت درآمده است، آرزونی ها، شما فقط نزدیک به حد فاصل دریا های اروپا هستید. درسته؟

آرزونی ها پاسخ دادند: "درسته!"

"خب، بوی گند کُس های زنای سفیدپوست همه ی اون آب ها رو گرفته یا کُس های از کار افتاده ی زنای سفیدپوست و ماهی های عجیب و غریب دیگه ای که آدمو به اسهال می اندازن، در حالی که کُس های ما، مانند خدای Elegba<sup>2</sup> قدرتمند و بخشنده است، این طور نیست؟ اوه، خدای Elegba تو، حقیقتاً خود ما هستی، کُس های ما از خورشید و یاقوت ساخته شده است. کُس ها در خدمت کسانی اند که ما به آنها در نقطه پایانی دنیا، حیات می بخشیم. کُس های ما همچون چاقوهایی در مشت های ما هستند و جایی میان ران های ما که روز به روز تاریک تر می شود.

۱ شهری در شمال الجزایر

۲ خدای عشق بازی در آفریقا

”بیا این تو؛ بیا این تو.“

آزفونی ها، با عشق به دنیای سفیدپوست ها، روانه ی اروپا شدند.

دست آخر، جنده ها، خارج از همه ی مقدس مآبی ها، اکنون قطرات مرکب را قی می کنند، کلمه های درون مرکب، کلمه های شهوت انگیز و رکیک، کلماتی که از خلال زخم ها و جراحات افراد اقلیتی به خصوص تمامی آزاردیدگان و تجاوزشدگان جنسی، آن بیرون افتادگان دوران کودکی شکل می گیرد. همه ی آن زنانی که زخم هایشان را مانند دوران های کودکی سوراخ می کردند. بنابراین، برای فاحشگان کلمات به طرز شهودی و مکاشفه ای نقطه گذاری - نقطه گذاری تنها به مثابه ی گسستگی و انفصال - می شود یا قسمت های مختلفی از بدن یا جهان را اشغال می کند؛ هر چیزی تا جایی ارزش گذاری می شود که در نهایت همه این کلمات محو و نابود شده و به دست باد جا به جا می گردند: کلماتی مانند معده (ventre) فروش (vente) دریچه (vent).

اینها تنها بعضی از مولفه های فاحشگی نوشتار بودند: همه چیز نام پذیر خواهد شد، برای هم واژه و هم خود (فاحشه) همیشه در حال از دست رفتن است چرا که این باد است که آنها را بر باد می دهد.

### - پایان اولین سرود فاحشه

أ حالا برای تمام روز شروع به جلق زدن کرد، با تصور هر مرد ملوان، هر جنس نرینه، کیر، موهای آب چکان خروس وقتی که خیس است، با تصور گربه ها وقتی که چهار دست و پا، آرام پا به اتاق تاریک می گذارند، با تصور جنین.

أ: ”حالا دوباره داره این احساسی که توی اون انتهای عمیق هست شروع به ادامه دادن می کنه. اون پائین عمیق باز می شه، و گرنه کُس (یا همه چیز یا من) متوقف خواهد شد. مسئله خشکی و انعطاف ناپذیری هر چیریه که مثل یه موجود زنده اون توئه و مهم تر از همه، باید مانع این شد.“

”نقشه انعطاف ناپذیری: جهان متوقف شده است. تمامی احساسات رخت بر بسته است. من چه اشتباهی مرتکب شدم یا چه مشکلی پیش آمده است؟“

”هر گاه که شاخک های حسی (سوژه ای که در اینجا ابژه است) تلاش می کند تا به درک و فهم یک احساس یا هیجان خاص دست یابد، احساس یا هیجان نابود می شود.“

”این معنای دیگری در بر ندارد چرا که من بسیار حسیک هستم. من هر حسی را بیش از حد دریافت می کنم.“

”این همه گیر و شایع است. جهان را متوقف کرده است. سپس مرحله دیگری از احساس، همچون موجی که بر موج دیگری بلند می شود و موج دیگری فرو می رود. هر موج تازه ای بزرگتر و قوی تر است.“

”من به او (مرد) فکر می کنم. هر فکر یا تشویشی که به درون احساس رخنه کند، درون آینه ی (سوژه/ابژه)، می تواند همه چیز را به تعلیق در آورد.“

”اوه، آره عزیزم، من همیشه با آن تکان های هیجانی بیش از حد شروع به اومدن می کنم در حالی که چشم ها از این جنون خمار می شود، بدنی که ناگهان منقبض می شود، طرح محو لبخندی بر روی دهان نقش می بندد. آره... آره، می خوام.“

پاهاتو باز نگه دار، من اجازه نمی‌دم که بشی و من حالا پاهایم را با فشار توی خودم جمع می‌کنم انگار که قرار است همه چیز به دورن من – این چاله ی عمیق سیاه بخزد، درحالی‌که به طرز آشکاری می‌لرزد.

" من حالا دارم همینطور سخت تر میام، این تو، انگار که هیچ پایانی نمی شود متصور بود.

" سفر دریایی، هر بار، آغاز با یک صعود بلند سپس به پائین فروکش کردن، تنها هرچه بیشتر سخت تر باشد مستقیم هدایت می شود.

" پایان این آشوب بی امان کجاست؟

" بودن با یک نفر بیشتر خشونت آمیز است.

" من دوباره، به سوی رویاهایم باز خواهم گشت.

" اقیانوس، تمامی ماهیان دیوانه می شوند، همه این نارنجی ها را ببین. کس مثل ماهی لزج و نرم انگار که هر آن قرار است از همه چیز بگریزد.

" حالا این ارگاسم نهایی همه چیز را تحریک می کند، دیواره ها تنگ می شوند و انگار چیزی آن درون در حال سوختن است.

" امروز هیچ پایانی وجود ندارد.

" حالا من مجبورم برای جلق زدن از انگشتم استفاده کنم.

" به تدریج این تکان های جنون آمیز بیشتر می شود.

" بعد از اینها، فاحشگان مرا به عنوان یکی از خودشان پذیرفتند."

## - پایان اولین سرود فاحشه

### ورود پسران پانک

در میان یکصد هم قطار، من با او مواجه شدم.

کسی که هر دو نسبت به هم اشتیاق زیادی داشتیم.

به نسبت اولین پسر پانک، بدن همچنان در حال بازنمایی است.

به خصوص بدنش (اسم او آنتون آر تو بود) که به واسطه دراگ و امیالی که به وسیله تفکر سرکوب شده بودند، بدنی بدون اندام لاغر و نحیف، خراب، بیمار و از ریخت افتاده و بی شکل بود.

بدنی که، آر تو بعدها گفت: یک امکان نامحدود برای استحاله ی خود داشت.

آرتو به واقع به شیوه ای بسیار نفرت انگیزتر سخن می گفت، درست مانند دیگر هم قطاران خود، پسران کثیف نفرت انگیز پانک.

همه پانک ها مادران خود را گائیده اند و دیگر استعمار نمی شدند. آنها به هیچ چیز اهمیت نمی دادند.

رشد مالکیت خصوصی، یکی از ویژگی های جهان صنعتی بورژوازی، مرده بود؛ چرا که مالکیت خصوصی، در فرم سرمایه چندملیتی و ذخایر سرمایه ملی، در اختیار عده اندکی است. در حقیقت مالکیت خصوصی این ویژگی اصلی سرمایه داری تنها به درد یک سری از افراد می خورد. قدرت اقتصادی و به دنبال آن قدرت سیاسی، هرچه بیشتر متمرکز می نماید. کاهش و دست آخر نابودی و محو مالکیت خصوصی به طور بی واسطه ای به گسست از سرمایه داری وابسته است، سپس به نابودی خاطره پدرسالاری.

پانک ها اولین آغازگران یک دنیای جدید بودند، آنها هیچ ایده ای در مورد چگونگی ارتباط با یکدیگر نداشتند. برای آنها زبان هرگز یک مسئله نبود.

آرتو در حقیقت یک شبه پانک بود، و دقیقاً به همین دلیل یکی از آن افرادی بود که از سوی پسران پانک طرد شد. آرتو از سویی به دلیل تشخیص روانکاوای ملزم به استفاده از داروها و مورفین بود و طور مداوم در حال مبارزه با آن و در عین حال در تلاش بود تا همه چیز را نابود کند.

آرتو مصداق عینی تمامی مجانین تاریخ است. آنها دست به انکار تاریخ زدند، آنها فرزندان راستین الیوگابالوس<sup>۳</sup> اسکندریه بودند که در سن چهارده سالگی امپراتوری اروپا را ایجاد کرده بود. الیوگابالوس از دولت متنفر و دارای تفکرات آنارشستی بود. دوران سلطنت او سرشار از کشتار، زنا با محارم و فقدان ارزش های اخلاقی و اجتماعی بود. او همواره شایبه ی همجنسگرایی را با خود داشت. پلیس اسکندریه زمانی که او هجده ساله بود طی یک توطئه، در مستراح قصر او، سرش را از بدنش جدا ساخت، و سپس جسد او را بیرون شهر میان آشغال ها انداخت جایی که بر حسب تصادف دو سگ نیز در حال شاشیدن بودند.

بوسیده شدن از سوی یک پسر پانک به جنون یا مرگ منتهی می شود.

آخرین تبار مردان سفیدپوست.

و برای گائیدن، به دختری گفته شد تا تنها همین کار را انجام دهد، فقط برای کردن. این همان سرنوشتی است که به سوی مرگ می رود.

شاید این چیزی بود که از سر فاحشگان گذشت. فاحشگی که هرگز در ذات جنسیت نبود. آنها خود آغازگر کنش خشونت بارشان نبودند چرا که جلق زدن چیزی بود که از درون آنها متولد شد. این همانگونه بود که اُ فکر می کرد.

آنها هم شروع کردند، چرا که پسران پانک به شهر آمدند و بدن جنده ها به دست آنان لمس شد.

پانک ها به فاحشه ها یاد دادند که: "ما آزاد نیستیم زیرا که در هر لحظه آسمان می تواند ما را به تکه های گوشت منفجر کند..."

"اروپا بسیار دور است... امری بعید، چرا که غرب مدنیت یافته نابود شده است... هم اکنون بدون هیچ انفجاری به تکه های پراکنده گوشت بدل گشته است."

پانک ها بعدها گفتند: "ترور پاسخی به ما است چرا که ما، جنده گان و پانک ها هستیم، ما نمی توانیم خود را با فرار از ترس و وحشت آزاد سازیم، ترسی که نام ناپذیر است."

"اما"، اُدر جواب گفت: "من تا الآن ترس و وحشت را زندگی کرده ام، من نمی تونم منتظر بشینم تا ببینم جنده گی از کجا سر می رسه تا من خودمو از دستش خلاص کنم."

"مادر من درون منه. او می خاست منو بکشه چون که خودش خودکشی کرده بود."

من می خواستم تلاش کنم یه پدری پیدا کنم چون که هیچ مادر دیگه ای وجود نداشت، اما پدری هم در کار نبود."

همه ی فاحشه ها با اُهم داستان بودند: این سرانجام جهان سفیدپوست بود.

برای کشف اینکه چگونه می توان به فاحشه بودن خاتمه داد، اُ برای بهترین دوستش آنجل داستانی درباره ی گال بلیدر<sup>۴</sup> مقدس تعریف کرد:

"تا وقتی که جهان از آب، خاک، هوا و نور آغاز شد، همه چیز می تواند میلی در جهت آب، خاک، هوا و نور باشد."

"گال بلیدر مقدس از کوه ها به راه افتاد. او در میان جنگل ها سفر می کرد. در بیشه زارها، شبنم از شاخه های سرو فرو می چکید؛ ساقه های سخت و محکم در این نور درخشان می لرزیدند. گال بلیدر مقدس سنگینی بدن خود را روی زانوانش انداخته بود و در برابرش عنکبوت های مرده، خزه ها، براق و صمغ های چسبناکی سر بر می آورد که به تدریج در این روشنایی تمیز داده می شد: طلای روشن و سیال. ارزش هوا از آب بود."

"در پای درختان سرو، بال های ریز حشرات به تندی به هم می خورد، در اطراف قطب ها، سبزه زارها دست نخورده بودند."

"گال بلیدر مقدس بر روی آنچه که دست نخورده بود به خواب رفت."

"زمانی که گال بلیدر مقدس از رویای تنهایی خود دست کشید، تصمیم گرفت تا به جهان انسانی بازگردد. او احساس کرد که حالا وقت آن است که او به هیچ چیز بدل شود، از همه چیز دست بکشد و به انتهای سیاهی فرو رود، سیاهی ای که جهان زیرین نام گرفته است."

"او گفت: "وقتی که من هیچ هستم، انسان خواهم شد."

"گال بلیدر مقدس به پائین رفت و با تعدادی فاحشه روبه رو شد که روی زمین پخش بودند. او به سمت آنها پیش رفت. در طول جنگ الجزایر، گلوله ای با برخورد به پای چپ او سوراخی مضحک برجای گذاشت. بنابراین زمانی که یکی از آن دو فاحشه چشمانش را باز کرد، با دیدن او به سرعت دوباره چشم هایش را بست."

"او خود را بین آن دو جای داد." از شما خواهش می کنم، خواهران من، با زمین راستین باشید. آنهايي را که با شما از

<sup>۴</sup> Gall Bladder به معنای پیشابدان است. احتمالاً کنی آکر در انتخاب اسم به طور استعاری این معنا را نیز مدنظر داشته است.

امیدهای فرازمینی سخن می گویند باور نداشته باشید.

"پیش از این، در زمان های گذشته، روح با دیده ی حقارت به بدن نگاه می کرد. این تحقیر فضیلتی برتر محسوب می شد."

"هنگامی که قدیس در حال صحبت کردن بود، دختر جوان یکی از دستان عاشق خود را گرفت، کسی که آنجل نام داشت، و آنرا به سختی فشرد. انگشتانی که لرزان به سوی دره ای سرازیر می شد که انگار از شن و ماسه بود، جایی که دریا آغاز می شود، سپس انفجاری پس از انفجار دیگر، جهان را به لرزه در آورد.

"چشمان گال بلیدر مقدس برقی از رویاهای خیس زد، او با دقت به همه چیز نگاه کرد.

"فاحشه ها برای قدیس توضیح دادند که آنها به انتهای شب سفر می کردند.

"یکی از فاحشه ها کسش را به صورت قدیس چسباند و دیگری کیر او را مالاند. چرا که هیچ راه دیگری برای یک فاحشه بودن وجود نداشت.

"بعد آنها درباره ی منشاء فاحشگی با او حرف زدند: "ما، و همه دیگر فاحشه ها، از شهر KaWeDe آمده ایم، جایی که مادران فرزندان خودشان را می خورند و بعد آن هم با سگ ها سکس می کنند. حالا، زمان آن فرارسیده است که ما بازگردیم، همه ما فاحشه ها باید بازگردیم، همه ما فاحشه ها باید به ریشه های خود بازگردیم.

"به KaWeDe برو و به آنها بگو که جهنم در حال رسیدن است. به آنها بگو به ما در حال رسیدن هستیم، که ما در حال بازگشت به سرمنشاء فاحشگی هستیم و تنها یک قدیس آن کسی است که می تواند پیام رسان ما باشد. میل جنسی بیرون از زبان واقع می شود و گویی امری قدسی است."

گال بلیدر قدیس پیام رسان انقلاب شد و زنان فاحشه خانه را به آتش کشیدند. زبانه های آتش ساختمانی به ساختمان دیگر و از عمارتی به عمارت دیگر مردم بیشتر شعله می کشید. زمانی که دیگر هیچ چیزی برای سوزاندن در شهر باقی نمانده بود، شعله های آتش به سوی جنگل تغییر مسیر داد. درختان به خاکستر بدل شدند و هوا همچون توده ای سیاه شد، آتش به کبوترهای در حال پرواز، به کرکس ها رسید و آنها را به زمین انداخت، در برابر خورشید سوزان توان تنفس نبود. آتش، حیوانات فراری را در خود می پیچید، سوراخ های بینی گویی به پهنای دهان گشوده شده بود و تنها با زغال داغ پر می شد. سراسر کوه در آتش می سوخت.

گال بلیدر در حال خفگی بود، باید از میان این جنگل می گذشت، او به حمام کلبه ای که قبلاً به او ارث رسیده بود پناه برد. او گه خود را به دست گرفت و به صورت خود مالید، چرا که به هر حال او یک قدیس بود. سپس گال بلیدر خود را به درون رودخانه انداخت تا از طریق بیشه زار فرار کند. تفنگی را که از سوی یک قاتل باقی مانده بود، در برابر چشمان خود دید.

"خون کافی است. نفرت کافی است. به آب پناه برید. آلت هایتان را به آب بسپارید." لحظه ای که صورتش آب را حس کرد، قدیس به خود شلیک کرد. خون با شدت به بیرون جهید، سرخی خون رودخانه را فرا گرفت، سر او همچون توپی درون رودخانه بالا و پائین می رفت درحالیکه شیرها، مارها، خوک ها و حتا کرکس ها همگی از حرارت و دود

می گریختند و بی توجه از کنار یکدیگر می گذشتند.

جسد پدر به آب فرو رفت: تنش در برابر واقعیت، تنها متورم شد. خرچنگی زیر بازوی مرد مرده پنهان شد و ماهی های قرمز لب های او را آرام آرام خوردند...

جنده ها مست هستند. مستی وقتی که چشمان بسته می شود و می توان از خط باریک این خماری همه چیز را دید.

**بیشتر فاحشه ها شهر سوخته را ترک کردند.** آنجل، دوست ا، در جایی که به زودی چه بسا هیچ انسانی دیگر در آن نبود باقی ماند.

این همانجایی بود که ا آخرین رویای خود را درباره ی خود و دوستش متصور شد: "جان، انگشتش را توی کس ا کرد." آنجل گفت. آنجل اولین بازی اش را کارگردانی کرده بود، شاید در آنچه که تئاتر جنده خانه بوده است. جان هم نزدیک ترین دوست پسر ا از اسکندریه بود. پسر به آرامی انگشت وسطی یکی از دست هایش را بین لب های گوشتالود ا فرو کرد: "حال می ده؟"

ا گفت: "خوبه"

ا یک پد بهداشتی زنانه و شورت سیاه نخی پوشیده بود که همیشه زمانی که پریود می شد آن را تن می کرد. این تنها شورت ا بود که شکاف کونش را نشان می داد. جان انگشتش را تا جایی که می توانست توی سوراخ کون ا فرو کرد. او می دانست چطور باید اینکار را انجام دهد طوری که یک زن احساس لذت کند، لذتی که با هر نوعی از لذت همزمان بود و درعین حال از هر جنس لذت دیگری در همان وضعیت متفاوت می شد.

نه جان و نه ا هیچکدام به خاطر خون ناراحت نبودند.

جان به ا دستور داد که انگشتانش را وقتی که از کسش بیرون می آورد و همینجور که خونی بودند بخورد. ا نتوانست بگوید کاش انگشت ها همچنان توی کس باقی بمانند. او دوست نداشت که آنها را بارها و بارها بازهم بلیسد.

ا جان را از خود دور کرد. حالا آگاه بود که اگر ذهنش چشمانش بود گویی که پرده ای از مقابل چشمانش فرو می افتد، او در حال تجربه ی لذت جنسی در یک مکان عمومی بود و این کار اشتباه بود. نمی بایست در یک موقعیت عمومی دست به عمل جنسی زد، وضعیت عمومی حالتی از ناآگاهی را با خود همراه دارد. با مردی که نمی شناسد، همین طور که در حال خونریزی است. با این حال او این کار را می کرد. و عاشق این کار بود. به عبارت دیگر: آنچه که آشکارا در بیرون اتفاق می افتاد، در رابطه با او، به هیچ وجه نمی توانست رخ دهد و از معنا خالی بود.

همه چیز همانگونه که همیشه بود اتفاق می افتاد، مثل میل جنسی.

جان نوک سینه های ا را به سختی گاز گرفت و دوباره این کار را کرد. ا از این کارخوشش آمد. ا می دانست که جان آماده است تا او را بکند. ا نمی خواست که این اتفاق بیفتد چرا که در یک کلاس درس و در معرض دید همه ی دانش آموزان بود و خونریزی از همه طرف معلوم بود، خونی که روی ران هایش خط باریک قرمز انداخته بود. این ابتدای شبی بود که آنجل از ا پرسید که چرا نمی گذارد یکی او را بکند. او می دانست که ا به شدت دوست دارد با کسی بخوابد.

## پیش از آن روزهای رویایی

اُ به این سوال فکر کرد. تصمیم گرفت که باید یک قربانی باشد، اگرچه تا پیش از این فکر نکرده بود که او یک قربانی بود، قربانی تعریف جامعه از زنانی که در سن او بودند. زنانی که به عقیده ی جامعه، به لحاظ جنسی دیگر مطلوب مردان نبودند، به استثنای شاید یک جنده، مهمتر اینکه، آنها دیگر تمایلات جنسی نیز نداشتند.

اُ فهمید که زنانی که دو یا سه نسل جوانتر بودند از زنان هم سن او به مراتب نسبت به درک موقعیت بدن باهوش تر بودند. اکنون شب به شهر مرده گام نهاده و همه جا پخش شده ست. اُ خود را در وسط یکی از خیابان های بزرگ یافت. او همینطور در وسط خیابان راه می رفت، انگار که یک ماشین یا موتور بود. جایی درون او به اُ می گفت که هر حرکتی مثل یک موتور سیکلت بسیار خطرناک بود. او فکر کرد که خط میانی، خطی که او در آن راه می رود، درست همانطور که پیدا بود روبه ناپدید شدن می گذاشت، پس همانطور که این یکی از خط های دیگر شد، اُ ناگهان به مسیر سمت راست پیچید.

با نوعی یقین در نهایت، به انتهای خیابان اصلی رسید. آنجل همانجا منتظر او بود، هرچند اُ هرگز انتظار نداشت دوستش را دوباره ببیند. در این شهر مرده. شهر متروکه.

"با من بمان، اُ. اینجا."

یک قرار قبلی بین اُ و مردی که اسمش را نمی دانست، در همین ساعت، در فاحشه خانه ی همین حوالی وجود داشت. اُ پیش آنجل ماند.

دو زن شروع به راه رفتن کردند. اُ از این بابت که پیشنهاد یک مرد پیر را از دست داده بود ناراحت بود، با این حال او نمی توانست خیلی برای این موضوع نگران باشد، چرا که می بایست کاری برای خونریزی می کرد. او هیچ لباسی بر تن نداشت، و در هر لحظه، شیاری از خون به روی پاهایش جاری می شد.

او به یاد آورد که داروخانه ای در همان گوشه بود، انتهای خیابان، نزدیک همان جایی که او باید کسی را ملاقات می کرد، به جای رفتن به سمت داروخانه، آنجل و اُ به سمت دیگری رفتند و تمام طول خیابان اصلی را به سمت پائین با تمام توان دویدند. به سوی تاریک ترین و خلوت ترین محله پائین شهر سوخته.

این همانجایی بود که هنرمندان زندگی می کردند.

در داروخانه ی بزرگی که در این محله قرار داشت، اُ در میان طبقات شیشه ای که بالای سرش بود شروع به جستجو کرد. دستانش با تشویش خاصی همه چیز را بر هم می زد. او تعداد زیادی تامپون پیدا کرد. تامپون ها هندی بودند چون که هیچ بسته بندی خاصی نداشتند و تنها در ارزانترین و نازکترین کاغذ بیرنگ ممکن پیچیده شده بود. آن هم روکشی که جابه جا پاره بود.

از آنجایی که اُ به خاطر وضعیت افتضاح و بیماری که بود نمی توانست آنها را بخرد، از زنی که خود را در پشت طبقات شیشه ای پنهان کرده بود پرسید که آیا داروخانه هیچ چیز دیگری برای پرئود ندارد.

دختر آمریکایی بلوند به قفسه چوبی اشاره کرد که آنقدر بالا بودند که درون آنها را نمی شد تشخیص داد. آنها پشت سر اُ ایستادند. روی یکی از بلندترین قفسه ها بسته ی بسیار بزرگ از پدهای بهداشتی بود. پدهایی که آنقدر بزرگ بودند که



انگار برای وسط پاهای فیل طراحی شده است.

"شناختمت، اُ." دختر فروشنده گفت، "تو همچنان می‌تونی به بقیه بدی حتا اگه پر یود هم باشی."

همه چیز در مورد رستورانی که مرد پیر، اُ را با خود برد حاکی از ثروت و طبقات مرفه بود. مرد پیر پروفیسوری از آب در آمده بود که اُ یک بار قبلاً او را دیده بود، یکی از محترم‌ترین اساتید در سطح کشور و یک رمان نویس. بر خلاف بقیه آدم‌هایی که اُ را کرده بودند، در سال‌های اخیر، کسانی که اُ آنها را به یاد می‌آورد، این مرد با مهربانی و احترام با او رفتار می‌کرد. نزدیک پایان غذای آنها بود که مرد، از این سوی مبل چرمی قرمزی که همچنان رویش نشسته بودند ناگهان اُ را به سمت خود کشید.

با دست‌های خود سر او را با زور به سمت پائین فشار می‌داد تا جایی که اُ، کیر او را دید که شبیه آدمیزاد نبود. کیر کوچکی که در انتها بسیار نوک تیز و احمقانه بود با حلقه‌ای از گوشت که وسط آن جمع شده بود، تکه گوشتی که بیشتر سفید بود تا قرمز. مثل مال گربه‌ها. اُ دهانش را کاملاً دور کیر انداخت. او اصلاً به این فکر نمی‌کرد که کسی در رستوران، به خصوص پیشخدمت آنها، متوجه غیب شدن او یا کله‌ای شود که اینچنین زیر پارچه سفیدی که رو میز را پوشانده بالا و پائین می‌رود.

وقتی همه چیز تمام شد، او سرش را بلند کرد و دید که مرد پیر تغییر کرده است: او شبیه فرشته‌ها می‌خندید؛ موهای روی سرش که ابتدا کم و سفید بود، حالا بسیار پرپشت بود، سیاه، آفریقایی، مثل آنهایی که لیبرال‌های سفیدپوست زمانی بر سر می‌گذاشتند.

اُ حس می‌کرد بیمار شده است. او فهمید که داشتن سکسی که در خلال آن فرد هرگز آگاهی‌اش را از دست ندهد حال آدم را به هم می‌زند. چیزی شبیه مرگ، وقتی به فراتر از ظرفیت خود کشیده می‌شود. چنین سکسی ابدی است. در حقیقت سکس و بازهم سکس نشان داد که او رابه فراسوی این مرز روانه کرد، به فراسوی هر مرزی، فراسوی خودش، پرواز تاجایی که آنچه باقی می‌ماند تنها آسمان و سیاهی است.

هنگام نابودی خودش، "زن" ترسیده بود. اُ دریافت که این همان سکسی است که او می‌خواهد، که به آن نیاز دارد، این همان میلی است که او همواره شناخته بود حتا زمانی که یک جنده بوده است.

اُ، این جنده، (این زن، این سیاه پوست، این الجزایری، ویتنامی، عرب، یهودی، این زن چرکین از پائین‌ترین طبقات) به خودش گفت: باید به ریشه‌های خود بازگردم.

